

فقط يك طاعون ساده



فقط يك طاعون ساده

لودمیلا اولیتسکایا
ترجمه‌ی آبتین گلکار

JUST A PLAGUE
(Original Russian title Просто чума)
© Ludmila Ulitskaya, all rights reserved.
Published by arrangement with ELKOST Intl.
Literary Agency.
Cover adapted from Barbed wire on the background of
the flag of the USSR © dimbar76/Shutterstock;
medical syringe © Alla Shulha/Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpara Publication.

نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ludmila Ulitskaya، خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: اولیتسکایا، لیودمیلا، ۱۹۴۳ - م.
Ulitskaia, Liudmila
عنوان و نام پدیدآور: فقط یک طاعون ساده / لودمیلا اولیتسکایا؛
ترجمه‌ی آبتین گلکار.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۲-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Чума.
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Russian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: گلکار، آبتین، ۱۳۵۶ - ، مترجم
رده بندی کنگره: PG۳۴۸۰
رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۷۶۵۷

فقط یک طاعون ساده

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: آبتین گلکار

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۲-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

لودمیلا اولیتسکایا (۱۹۴۳-) نویسنده‌ی را بسیار دیر آغاز کرد. نخستین داستان‌هایش در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در نشریات به چاپ رسید، ولی شهرتش را مدیون داستان کوتاه سونچکا (۱۹۹۲) است که جوایز ادبی گوناگونی را برایش به همراه آورد. آوازه‌اش با آثاری مانند مجموعه داستان‌های کوتاه خویشاوندان بی‌چیز (۱۹۹۳)، رمان‌های مده‌آ و بچه‌هایش (۱۹۹۶)، قصبه‌ی کوکوتسکی (۲۰۰۱)، مخلص شما، شوریک (۲۰۰۳) و داستان بلند تدفین پارتی (۱۹۹۷) تثبیت شد. در میان آثار جدیدترش می‌توان از رمان‌های چادر بزرگ سبز (۲۰۱۱) و نردبان یعقوب (۲۰۱۵) نام برد.

لودمیلا اولیتسکایا

Людмила
Евгеньевна Улицкая



چهل و پنج سالم بود که فیلم نامه‌ی طاعون را نوشتم.
می‌خواستم با آن در کلاس فیلم‌نامه‌نویسی والری
فرید شرکت کنم. او مرا در کلاسش پذیرفت و گفت
خودت همه چیز را بلدی و نیازی به گذراندن دوره
نداری. سی و دو سال گذشت و فیلم‌نامه گویی از نو
موضوع روز شد.

۲۰۲۰-۱۹۸۸

قطاری از واگن‌های باری، در حالی که چراغ‌هایش به کولاک گردبادمانند نور می‌اندازند، از میان بیابان برف‌پوش پهناوری می‌گذرد. آهسته، طولانی. از کنار شهری رد می‌شود که پوشیده زیر توده‌های برف به‌زحمت پیداست. شهر در مهی از برف محو می‌شود.

ساختمان کشیده‌ی یک طبقه‌ای، به دور از تمام دنیا، پوشیده از برف است. پشت چند پنجره نور ماتی به چشم می‌خورد. تابلو را هم برف پوشانده است و نمی‌شود خواندش.

در نگهبانی، کنار بخاری آهنی، پیرزن تاتاری نشسته است. دستمال سرش را تا روی پیشانی پایین کشیده و شال بزرگی هم روی آن انداخته است. با چاقوی کوچکی تکه‌های گوشت دودی را می‌برد و در دهان بی‌دندان‌ش می‌جود. نگاهش بی‌حالت و متمرکز است. در اتاق ایزوله، رودلف ایوانویچ مایر مشغول کار است. با ماسک و لباس محافظ پزشکی. چهره‌اش معلوم نیست. دستکش به دست

دارد. با سوزن بلندی مایع کشت‌شده‌ی داخل ظرف‌های پتری را هم می‌زند. چراغ الکلی روشن است و شعله‌اش از هر حرکت او می‌لرزد. و البته حرکات او آرام و ملایم است و به کارهای جادوگران می‌ماند. زنگ طولانی و سماجت‌آمیز تلفن روی میز جلو پیرزن نگهبان. زن شتابی برای برداشتن گوشی ندارد. غرغر می‌کند: «ابلیس چه زوزه‌ای می‌کشد...» تلفن دست‌بردار نیست. پیرزن گوشی را برمی‌دارد: «بله، لابلانوار! نصفه‌شب است، نصفه‌شب! چرا داد می‌کشی؟ هیچ‌کس نیست. نه، نمی‌توانم یادداشت بگذارم. مایر هست! یک دقیقه گوشی را نگه دار! به تو می‌گوییم یک دقیقه گوشی را نگه دار!»

پیرزن به انتهای راهرو می‌رود، دری را می‌زند و فریاد می‌کشد: «مایر! تلفن! از مسکو با تو کار دارند. بیا!»

دستگیره‌ی در را تکان می‌دهد، ولی در قفل است. دوباره در می‌زند و فریاد می‌کشد: «مایر! بیا! رئیس عصبانی است و با تو کار دارد!»

مایر در اتاق ایزوله سوزن را کنار می‌گذارد و بی‌حرکت می‌ماند. در زدن پیرزن عصبی‌اش کرده است. صدای خفه‌اش از پشت ماسک به گوش می‌رسد: «الان! الان!» ماسکش کمی کنار می‌رود و کش نگاه‌دارنده‌ی زیر چانه‌اش از جا درمی‌رود.

پیرزن صدای او را شنید و به سمت تلفن برگشت. در گوشی فریاد زد: «به تو می‌گوییم همان‌جا باش و صبر کن!»

مایر در رختکن دستکش و ماسک و لباس محافظش را درمی‌آورد، چیزی به دست‌هایش می‌مالد و سرانجام به سوی تلفن می‌شتابد.

«بخشید، در اتاق ایزوله بودم. بله، بله. آزمایش‌های شبانه. فسیوولود آلکساندروویچ، من آمادگی ندارم. بله، بله، اصولاً. اطمینان کامل. ولی هنوز یکی دو ماهی وقت لازم دارم. بله، یکی دو ماه... ولی برای سخنرانی آمادگی ندارم... خوب، اگر این‌طور است... ولی همچنان به نظرم برای سخنرانی زود است. مسئولیتش با شما. بله، بله، خدا نگهدار.»

با ناراحتی گوشی را می‌گذارد. پیرزن با دقت به او خیره شده است: «سر من داد می‌زند، سر تو داد می‌زند. ابلیسی است این رئیس عصبانی. بیا بخور!» و تکه‌ای گوشت دودی را با چاقو به سوی او دراز می‌کند.

مایر دستی تکان می‌دهد: «نه، گالیا. ممنون.» ولی بی‌اختیار تکه‌گوشت را برمی‌دارد و می‌جود.

«برو بخواب! برو خانه. اینجا مانده‌ای که چی؟»

سپیده هنوز سر زنده و پنجره تاریک است. زنگ در محتاط و بیمناک به صدا درمی‌آید. زنی جوان چراغ کوچکی را روشن می‌کند، بی‌صدا بلند می‌شود و به سوی در می‌رود. بچه خواب است.

روڈلف به سراغ رفیقه‌ی پنهانی‌اش، آنا آناتولیونا، آمده است. با پالتوپوست کوتاهی که برف بر آن نشسته است. فقط کلاهش را از سر برمی‌دارد.

آنا هراسان مژه‌هایش را به هم می‌زند: «اتفاقی افتاده؟»

روڈلف دکمه‌های پالتویش را باز می‌کند: «اتفاق مهمی نیست. نصفه‌شب مرا به مسکو احضار کرده‌اند. برای سخنرانی در شورای مدیران وزارت بهداشت. کار هنوز تمام نشده. حماقت است، ولی گوششان بدهکار نیست. مرغشان یک پا دارد. خلاصه، باید بروم، آنا جان. آدمم که خبر بدهم.»

«همین الان باید راه بیفتی؟»

«شب. آزمایشم را نیمه‌کاره گذاشتم. باید خودم را آماده کنم.»

«ماشا را چه کار می‌کنی؟»

«ترتیبش را داده‌ام. ساویولوا یک هفته پیشش می‌ماند.»

«حالش چطور است؟»

«مثل قبل. می‌نشیند روی مبل و به یک نقطه خیره می‌ماند...»

آنا کف دستش را روی گونه‌ی روڈلف می‌گذارد و تا پیشانی او می‌کشد.

«چطور است با من بیایی مسکو؟ ها؟ دو سه روزی؟»

آنا شگفت‌زده شد: «چطور؟ همین الان؟»

کله‌ای با موهای فرفری از لبه‌ی تخت پدیدار شد و با دیدن روڈلف از شادی درخشید. دخترک بی‌درنگ از تخت بیرون خزید و روی زانوی روڈلف نشست. روڈلف سر او را نوازش کرد: «به، کروسایا ما بیدار شد؟» و رو به آنا ادامه داد: «با ماریا آفاناسیوا صحبت کن که شب‌ها پیش کروسایا بماند، و خودت با من بیا.»

«آخر این قدر بی‌مقدمه؟ نمی‌توانم. درست است که الان موقع تعطیلات است، ولی به هر حال یک ساعت‌هایی باید در مدرسه باشم...»

«مرخصی بگیر، شیفتت را با یک نفر عوض کن، یک فکری بکن، باشد؟»

«روڈلف، سعی خودم را می‌کنم. خودت می‌دانی که من هم از خدا می‌خواهم...»

«برایم تلگراف بفرست به هتل مسکو. می‌آیم به استقبال. خوب؟»

... چهار نفر در کوپه‌اند. روڈلف کنار در نشست و پالتویش را روی شانه انداخته. بغل او، کنار میز کوچک کوپه، مردی تنومند نشست است با چهره‌ای نخراشیده و یک‌وری. روبه‌روی مرد، زنی زیبا، آرایش کرده، خوش‌پوش، با موهایی که رو به بالا جمع کرده بود، داشت روی میز غذا می‌چید. روبه‌روی روڈلف، پسر جوانی بود با ظاهری که اندکی به روستاییان شباهت داشت، ولی سرحال و حراف.

زن می‌گفت: «خوب، حالا قضیه کلاً فرق کرد. خوشم می‌آید همه چیز مرتب و قشنگ باشد. الان هیچ‌کس حتی بلد نیست درست میز بچیند، ولی من دوست دارم همه چیز سر جایش باشد، قاشق، چنگال، بشقاب. دستمال هم نباید فراموش بشود...» و با لذت مشغول تماشای کالباس‌هایی شد که یک‌اندازه بریده شده بودند و تکه‌نان‌هایی که با دقت کنار هم جا گرفته بودند.

مرد صورت‌یک‌وری با علاقه به زن می‌نگریست. پسر جوان صحبتی را که خیلی وقت پیش شروع کرده بود از سر گرفت: «لودمیلا ایگناتیونا، داشتم می‌گفتم، نامه را نوشتم و منتظر ماندم که جواب

می‌دهد یا نه. شوخی که نیست، طرف عضو فرهنگستان است! در پژوهشکده‌ی کشاورزی ما هم یک آدم‌هایی جمع شده‌اند، دریغ از یک‌ذره حمایت، اصلا و ابدا...»

لودمیلا ایگناتیونا تعارف کرد: «بفرمایید، بفرمایید، نوش جان!» مرد صورت‌یک‌وری یک برش نان و کالباس برداشت. جوان هم که مجذوب ماجرای خودش بود دست دراز کرد و ادامه داد: «خلاصه، تصمیم گرفتم خودم وارد عمل بشوم، با مسئولیت خودم! گذاشتمشان توی انبار و مشغول تربیت کردنشان شدم تا کم‌کم به سرما عادتشان بدهم. الان سومین نسلشان است. به سرما مقاوم شده‌اند. گزارشی آماده کردم، ولی انگار جدی نگرفتند. همین شد که نامه را نوشتم. تصورش را می‌کنید؟ مستقیم به خود فرهنگستان علوم نوشتم. دو هفته نشد که دعوت‌نامه رسید. بدون این‌که به کسی یک‌کلمه حرف بزنم مرخصی گرفتم و الان دارم می‌روم آنجا. ما خانوادگی این‌طوری هستیم؛ اگر تصمیمی بگیریم، به هیچ قیمتی عقب نمی‌کشیم...»

روڈلف، انگار که لرز کرده باشد، تکانی به شانه‌هایش داد. جوانک از او پرسید: «بخشید، شما کجا کار می‌کنید؟»

«من؟ پزشکم.»

«خوب است، خیلی خوب است. پس شما هم از این موضوع زیست‌شناسی سر در می‌آورید: توارث صفات مطلوب از طریق تربیت... منظورم این است که با تربیت صحیح...»

روڈلف با لحن خسته‌ای گفت: «راستش را بخواهید، رشته‌ی من

میکروبیولوژی است. می‌ترسم آن چیزهایی که من رویشان تحقیق می‌کنم با قوانین دیگری زندگی کنند.»

جوانک به جوش و خروش آمد: «چطور؟ با کدام قوانین دیگر؟ ما همه طبق یک قانون زندگی می‌کنیم: قانون مارکسیسم - لنینیسم!» خانم خوش‌پوش به دلهره افتاد: «بفرمایید، بفرمایید میل کنید!» روڈلف خیلی جدی تأیید کرد: «بله، آن که مسلم است و جای شک ندارد. مسئله فقط این است که میکروب‌های من این را نمی‌دانند.» جوانک با شور و حرارت ادامه داد: «در زمانه‌ی ما همه باید این را بدانند! پارسال، میانگین دمای شهر ما در ماه فوریه منفی ۲۹ درجه بود، ولی غازه‌های من خیلی راحت سرما را تاب آوردند. انبارمان از تخته‌ی چندلایه ساخته شده، یعنی می‌شود گفت از هیچ. حالا اگر به فرض این آزمایش را روی دام‌های قوی‌هیكل شاخ‌دار انجام بدهیم - اگر تربیتشان کنیم و به سرما عادتشان بدهیم - می‌شود حتی از خیر ساختن طویله برای گاوها هم گذشت. می‌دانید چه سودی برای دولت دارد...»

در کوپه عقب رفت و زن مسئول واگن به داخل سرک کشید: «اشکالی ندارد پیرزنی را که کوپه ندارد و ته واگن ایستاده بیارم پیش شما؟ مخالفتی ندارید؟ فقط چهار ساعت پیش شما می‌ماند. باشد؟»

جوانک خودش را جمع‌وجور کرد و جایی باز کرد و گفت: «بله، بگذارید بیاید!»



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.